

## پروانه شمع

پروانه عاشق ، شمع سرد و بی فروغ را در آغوش کشید تا بلکه از حرارت درونی خویش، شمع را ضیاء و فروغی بخشد. شمع، همان یگانه یار دیرین و همدم پروانه ، همچون موجود یخ بسته و بی روحی ، بی حرکت در آنجا ، درست در کنار پنجره روی همان میز ، با قامت کوتاه و خمیده اش ایستاده بود.

قطرات اشک پروانه که آمیخته با ناله های جانسوزش بود ، همه اهل باغ را کنار پنجره جمع کرده بود و همه به او خیره خیره می نگریستند.

بلبلان، گنجشکها، چلچله ها و همه و همه ، بی خیر از درد جانسوز و به غایت رنج آور پروانه بی یار، تنها محزون از صدای حزن انگیز او، تلخی یک روز از عمر را می چشیدند و می نگریستند.  
تا آنکه ...

آری ... پس از رعد و برقی مهیب ، باران دیگری شروع به باریدن کرد و همسایه های باغ ناچار به لانه های خویش بازگشتند و درد و تنهایی را با پروانه باغ تنها گذاشتند.

پروانه که از حضور و غیاب آنان کاملاً بی خبر بود و تنها حضور شمع خاموش را درک می کرد، از اصرار و شیون و ناله، ناگهان بیهوش به پای شمع افتاد و به خواب رفت.

پروانه دردی را در دل حمل می کرد که این پنهان از دیگر موجودات بود. پروانه ای که شمع را می پرستید و روشنی یار قدیمی، قلبش را روشن می کرد، اکنون بیهوش و بیمار به پای یار افتاده بود.

شبی سرد و طولانی و بی پایان برای پروانه.

دیگر همسایه ها که تا صبح آرمیده و از بستر گرم خود تکان نخورده بودند، به زودی شمع و پروانه را فراموش کردند و فردا صبح ... همان صبح که از پی شبی بی فروغ آمد، مردی ناشناس در اتاق رو به باغ را باز کرد و کنار شمع آمد و همه پروانه هایی را که دیروز گرفته بود در اتاق رها کرد و برای همیشه در را به روی آنان بست.